

یک بار در تمام زندگی

جومپا لایری

برگردان: مهرشید متولی

تو را قبلاً دیده بودم، آن قدر زیاد که از حساب خارج است، ولی مهمانی خداحافظی را که خانواده‌ام برای شماها در خانه‌مان در میدان نیمان گرفته بود، بیش‌تر از همه به خاطر می‌آورم. پدر و مادرت تصمیم گرفته بودند از کمبریج بروند. نه مثل بنگالی‌های دیگر به آتلانتا یا آریزونا، بلکه می‌خواستند به هند برگردند و از آن جانی که پدر و مادرم و دوستانشان می‌کنند، خلاص شوند. سال 1974 بود. من شش ساله بودم. تو نه ساله. چیزی که به وضوح بیشتری به یاد می‌آورم ساعت‌های قبل از مهمانی است که مادرم داشت برای رسیدن مهمان‌ها آماده می‌شد: مبلمان روغن جلا زده، بشقاب‌های کاغذی و دستمال‌سفره‌ها روی میز چیده شده و بوی خورش کاری بره و پلو همراه با عطر نیناریچی که مادرم در موقعیت‌های خاصی می‌زد، اتاق را پر کرده بود. عطر را اول به خودش اسپری می‌کرد بعد به من، یک فشار محکم که روی هرچه پوشیده بودم لک می‌انداخت. آن شب لباسی پوشیده بودم که مادر بزرگم از کلکته فرستاده بود: پیژامه سفیدی که پاچه‌هایش به پایین که می‌رسید تنگ می‌شد و کمری که آنقدر گشاد بود که دو تایی من تویش جا می‌گرفت با کورتای فیروزه‌ای و کمر بند مخمل سیاه که رویش مروارید پلاستیکی گل‌دوزی شده بود. حمام که بودم هر سه تکه روی تخت پدر و مادرم قطار شده بود. وقتی مادرم بند شلوار را با سنجاق قفلی از توی کمر گل و گشاد پیژامه رد می‌کرد و آن پارچه سفت را کم کم چین می‌داد، من ایستاده بودم و می‌لرزیدم، نوک انگشتانم پیر و سفید شده بود. مادرم بند شلوار را محکم روی شکمم گره زد. توی درز پیژامه یک مهر خورده بود، دایره‌ای که حروف بنفش داشت، مهر کارخانه پارچه‌بافی، یادم می‌آید که عصبانی شده بودم، می‌خواستم چیزی دیگری ببوشم، ولی مادرم مطمئنم کرد که مهر با شست‌وشو می‌رود و اضافه کرد که چون کورتا بلند است، هیچ‌کس مهر را نمی‌بیند، بگذریم.

مادرم خیلی دلواپس آدم‌ها بود. علاوه بر کم و کیف غذا، نگران هوا هم بود: در اواخر شب بارش برف پیش‌بینی شده بود، زمانی بود که پدر و مادر من و دوستانشان ماشین نداشتند. مجل زندگی بیشتر

مهمان‌ها، از جمله شماها، تا خانهٔ ما 15 دقیقه پیاده راه بود، یا در محله‌های پشت‌هاروارد و M. I.T بودند یا همان‌جا آن طرف پل خیابان ماساچوست. ولی بعضی‌ها دورتر بودند، با اتوبوس یا مترو از مالدن یا مدفورد یا والتهم می‌آمدند. مادرم همین‌طور که کرک موهای مرا باز می‌کرد گفت فکر می‌کنم دکتر چادهوری برگشتن مهمان‌ها را برساند. پدر تو را می‌گفت. پدر و مادر تو کمی مسن‌تر بودند، مهاجرین سرد و گرم چشیده، که پدر و مادر من نبودند. سال 1962 از هند آمده بودند، قبل از این‌که قوانین استقبال از دانشجویان خارجی تغییر کند. وقتی پدرم و مردان دیگر هنوز امتحان می‌دادند، پدر تو Ph.D را گرفته بود و با ماشین ساب نقره‌ای که صندلی‌هایش تکی بود سرکار می‌رفت. مهندس شرکت آندور بود. خیلی شب‌ها، که دیر می‌شد و توی مهمانی و روی یک تخت غریبه خوابم می‌برد، مرا با آن ماشین به خانه رسانده بود.

مادرهایمان وقتی مادر من حامله بود هم‌دیگر را دیدند. مادرم هنوز نمی‌دانست، سرگیجه داشت و در یک پارک کوچک روی نیمکت نشسته بود. مادرت روی تاب نشسته بود و آرام به عقب و جلو تاب می‌خورد و تو بالای سرش اوج می‌گرفتی که متوجه زن بنگالی جوانی شد که ساری پوشیده و روی سرش شال شنگرف انداخته بود. مادرت مؤدبانه پرسید: «حال شما خوبست؟» به تو گفت که از تاب پایین بیایی و بعد تو و مادرت، مادر من را به طرف خانه همراهی کردید. در حین آن پیاده روی بود که مادر تو به فکرش رسید که ممکن است مادرم حامله باشد. فوری دوست شدند، و وقتی پدرهایمان سرکار بودند، روزهای‌شان را با هم می‌گذراندند. دربارهٔ زندگی‌شان در کلکته صحبت می‌کردند: از خانه زیبای مادرت در جواپور پارک که درخت ختمی و بوته‌های رز روی پشت بام غنچه می‌کرد و آپارتمان متوسط مادرم در مانیکتالا، بالای رستوران کل و کثیف پنجابی، که هفت نفر توی سه اتاق کوچک زندگی می‌کردند. احتمالاً در کلکته مناسبتی که هم‌دیگر را ببینند کم بود. مادرت به مدرسه راهبه‌ها رفته بود و دختر یکی از سرشناس‌ترین و کلا بود که پیپ می‌کشید، انگلوفیل و عضو باشگاه ساتردی بود. پدر مادر من کارمند ادارهٔ پست بود و مادرم قبل از این‌که به آمریکا بیاید نه سر میز غذا خورده بود، نه روی توالت فرنگی نشسته بود. در کمبریج که هر دو به یک اندازه تنها بودند، جای این تفاوت‌ها نبود. این‌جا با هم به سوپرمارکت می‌رفتند، از شوهرهایشان گله می‌کردند، روی اجاق شما یا اجاق ما آشپزی می‌کردند و وقتی غذا حاضر می‌شد آن‌ها را توی ظرف‌ها برای خانواده‌های خود تقسیم می‌کردند. با هم بافتنی می‌بافتند، و هر کدام از دل و دماغ می‌افتاد، آن یکی برنامه را عوض می‌کرد. وقتی من به دنیا آمدم، پدر و مادر تو تنها دوستی بودند که به بیمارستان آمدند. روی صندلی تو به من غذا می‌دادند، توی خیابان‌ها با کالسکهٔ بزرگ قدیمی تو گردش می‌کردم.

در طول مهمانی، همان‌طور که پیش‌بینی شده بود، برف شروع شد، آن‌هایی که دیر کرده بودند با پالتوهای سفیدشده خیس رسیدند که مجبور شدیم به میلهٔ پردهٔ حمام آویزان کنیم. سال‌ها مادرم تعریف می‌کرد که چطور وقتی مهمانی تمام شد پدرت با رفت و برگشت‌های بی‌پایانی مهمان‌ها را به خانه‌هایشان رسانده بود، یک زوج را این همه راه به برین‌تری برده و گفته بود زحمتی نیست، که آخرین فرصت رانندگی اوست، بگذریم. روز قبل از رفتن‌تان، پدر و مادرت باز آمدند تا برای ما قابلمه و ماهی تابه و خرده‌ریز و پتو و ملافه و بسته‌های نصفهٔ آرد و شکر و شیشه‌های شامپو بیاورند. ما همیشه وقتی از این چیزها صحبت می‌کردیم هنوز اسم مادرت روی‌شان بود. مادرم می‌گفت: «ماهی تابه پارول را بده.» یا «فکر کنم دیگر باید درجهٔ توستر پارول را کم کنم.» مادرت کیسه‌های خرید پر از لباسی را هم آورد که فکر می‌کرد به درد من بخورد، لباس‌هایی که یک موقع مال تو بود. مادرم آن کیسه‌ها را کنار گذاشت و چندسال بعد که از میدان نیمان به خانه‌ای در شارون رفتیم، با خودمان بردیم، توی کمد اتاق من گذاشتیم تا اندازه‌ام شود. بیشترش لباس‌های زمستانی بود، چیزهایی که دیگر در هند به آن‌ها احتیاجی نداشتی. تی شرت‌های کلفت و یقه سه سانتی‌های سرمه‌ای و قهوه‌ای. این لباس‌ها به نظرم زشت می‌آمد و سعی کردم نپوشم ولی مادرم به جایش لباس نمی‌خرید. بنابراین مجبور بودم در روزهای بارانی پولیور و چکمهٔ لاستیکی تو را بپوشم. یک زمستان مجبور شدم پالتوی تو را تنم کنم، به خاطر آن پالتو که ازش متنفر بودم از تو هم متنفر شده بودم. آبی و سیاه بود و آستر نارنجی داشت، یک نوار تزئینی زبر قهوه‌ای مایل به خاکستری هم دور کلاهش بود. هیچ‌وقت عادت نکردم که زیپ را از طرف راست ببندم و با سایر دخترهای کلاس که کاپشن‌های بنفش و صورتی پف پفی می‌پوشیدند فرق کنم. وقتی از پدر و مادرم سؤال کردم که می‌شود برایم پالتوی نو بخرند گفتند نه. گفتند، پالتو پالتو است. من جداً می‌خواستم از دست این پالتو خلاص شوم. دلم می‌خواست گم شود. آرزو داشتم یکی از پسرهای توی کلاس، که بیشترشان پالتوهای شبیه هم داشتند، وقتی که زنگ آخر حمله می‌کردیم که چیزهایمان را بپوشیم، از آن جالباسی گود و باریک کلاس، تصادفاً پالتوی من را بردارد. ولی مادرم فکر این را هم کرده بود و توی پالتو یک برچسب با اتو چسبانیده بود که اسم من رویش بود، این ابتکار را از نشریه «گود هاس کیپینگ»¹ که مشترک بود، یاد گرفته بود.

روزی، پالتو را توی اتوبوس مدرسه جا گذاشتم، یک روز ملایم اواخر زمستان بود، پنجرهٔ اتوبوس باز و بالاپوش همهٔ بچه‌ها روی صندلی‌ها افتاده بود. اتوبوس همیشگی را سوار نشده بودم، این اتوبوس مرا در محلهٔ معلم بیانویم خانم هنسی پیاده می‌کرد، وقتی اتوبوس نزدیک ایستگاه من رسید، بلند شدم، به

جلو که رسیدم خانم راننده یادآوری کرد که از خیابان که رد می‌شوم مواظب باشم، اهرم را به عقب کشید و در را باز کرد و هوای دلپذیر را به داخل اتوبوس آورد. تقریباً داشتم پیاده می‌شدم، بدون پالتو، که یکی داد زد: «آی، هِما، این را یادت رفته!» من جا خوردم از کجا کسی اسم مرا بلد است، آن برچسبی را که اسمم رویش بود فراموش کرده بودم.

سال بعد پالتو برایم کوچک شد و در کمال خوشوقتی من، به خیریه بخشیدند. چیزهای دیگری که پدر و مادرت برای ما به ارث گذاشته بودند، توستر، ظروف سفالی و قابلمه و ماهی تابهٔ تفلون هم به تدریج عوض شدند، تا جایی که دیگر چیزی در خانه نبود که ردی از شماها داشته باشد. سال‌ها خانواده‌هایمان هیچ تماسی نداشتند. دوستی ارزش همان انرژی را که پدر و مادرم صرف خویشاوندان می‌کردند، نداشت، از پست‌خانه بسته‌های اروگرام 2 می‌خریدند و هر هفته وفادارانه می‌فرستادند و از من می‌خواستند ته نامه‌ها سه جمله را عیناً برای هر کدام از مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌هایم بنویسم. کم پیش می‌آمد پدر و مادرم از شما حرف بزنند و من خیال می‌کردم که توی ذهنشان بعید می‌دانند که به هم‌دیگر بر بخوریم. شما به بمبئی رفته بودید، شهری که از کلکته دور است و من و پدر و مادرم هیچ‌وقت ندیده‌ایم. بنابراین دیگر نه شماها را دیدیم، نه خبری داشتیم تا اولین روز سال 1981 که صبح خیلی زود پدرت زنگ زد که سال نو را تبریک بگویند و بگویند که در ماساچوست کار جدیدی گرفته و خانوادهٔ تو دارند برمی‌گردند. سؤال کرد که اگر ممکن است تا وقتی خانه پیدا کند، پیش ما بمانید. روزها بعد از آن پدر و مادرم غیر از این، از چیزی دیگری حرف نزدند. حیرت کرده بودند که چه خبر شده: آن موقعیت پدرت در شرکت لارسن و توبرو که آن‌همه خوب بود، به جایی نرسید؟ آیا مادرت دیگر تاب تحمل کثافت و گرمای هند را ندارد؟ آیا به این نتیجه رسیده‌اند که مدارس آن‌جا برای تو مناسب نیست؟ آن موقع‌ها با خارج کوتاه صحبت می‌کردند. پدر و مادرم گفتند البته که از آمدن خانوادهٔ شما خوشحال می‌شویم، و روی تقویم آشپزخانه روز آمدنتان را علامت زدند. از حرف‌های پدر و مادرم این‌طور دستگیرم شد که دلیل آمدنتان هرچه باشد یک جور تزلزل و ضعف است. پدر و مادرم به دوستانشان گفتند: باید بدانند که برگشتن به عقب غیر ممکن است و پدر و مادرت را سرزنش کردند که از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده شده‌اند. به نظرم منظور پدر و مادرم این بود که وقتی شما فرار کردید ما به عنوان مهاجر تا آخرش را تحمل کردیم، اگر ما هم از آن‌هایی بودیم که به هند برگشته بودند آن‌جا را هم تا آخرش تحمل می‌کردیم.

تا وقتی که برسید، فکر می‌کردم که پسری هشت یا نه ساله‌ای، اندازهٔ همان لباس‌هایی که برایم به ارث گذاشتی، انگار در طول زمان منجمد شده باشی، ولی تو دیگر دو برابر آن سن را داشتی، شانزده، و پدر و

مادرم فکر کردند بهترین کار این است که تو به اتاق من بروی و من آن بالا در اتاق خواب‌شان روی تخت سفری بخوابم. پدر و مادرت توی اتاق مهمان می‌خوابیدند، ته راهرو. پدر و مادرم اغلب از دوستان‌شان که آخر هفته از نیوجرسی یا نیوهامپشایر می‌آمدند، پذیرایی می‌کردند، شام مفصلی می‌خوردند و تا دیر وقت دربارهٔ سیاست‌های هند صحبت می‌کردند. ولی مهمان‌ها همیشه تا شنبه بعد از ظهر بیشتر نمی‌ماندند. من عادت کرده بودم که بچه‌ها توی کیسهٔ خواب در اتاق من روی زمین بخوابند. چون تک فرزند بودم از این هم صحبت‌های گاه و بی‌گاه خوشم می‌آمد. ولی هیچ‌وقت از من نخواستند بودند که از تمام اتاقم صرف نظر کنم. از مادرم پرسیدم که چرا تخت سفری را به جای این که به من می‌دهد به تو نمی‌دهد.

پرسید: «کجا بگذاریم، ما که فقط سه اتاق خواب داریم.»

پیشنهاد کردم: «پایین توی اتاق نشیمن.»

مادرم گفت: «به نظر درست نمی‌آید، کوشیک باید قاعدتاً مرد شده باشد، احتیاج به خلوت خودش دارد.»

گفتم: «زیر زمین چی؟» به اتاق مطالعهٔ کوچک پدرم فکر می‌کردم که در زیر زمین ساخته بود و سر تا سرش جاکتابی فلزی بود.

«هما اصلاً با مهمان این جور رفتار نمی‌کنند، به خصوص این مهمان‌ها، دکتر چادهوری و پارول دی که وقتی تو به دنیا آمدی برای ما چه نعمتی بودند. ما را از بیمارستان با ماشین خودشان به خانه رساندند، برای یک هفته‌مان غذا آوردند. حالا نوبت ماست که به درد بخوریم.»

پرسیدم: «دکترچی است؟» فکر می‌کردم همیشه سلامت هستم، ولی از دکترها ترسی غیرمنطقی داشتم و فکر این که با کس دیگری در خانه زندگی کنم عصبی‌ام می‌کرد، انگار که حضور خشک و خالی، یکی از ماها را مریض می‌کرد.

«دکتر طب نیست. منظورم Ph.D است.»

من یادآوری کردم: «بابا هم Ph.D دارد، کسی دکتر صدایش نمی‌کند»

«وقتی تازه با آنها آشنا شده بودیم، دکتر چودهاری تنها کسی بود که Ph.D داشت. این‌طوری به او احترام می‌گذاشتیم.»

پرسیدم که شماها چه مدت پیش ما می‌مانید، یک یا دو هفته؟ مادرم نمی‌دانست، تمامش بستگی داشت تا کی جایی را پیدا می‌کنید و جا می‌فتید. فکر این که اتاقم را باید تحویل بدهم عصبانیم می‌کرد. احساساتم پیچیده بود چون تا همین چند وقت پیش، در کمال شرمساری، همیشه توی اتاق پدر و مادرم روی تخت سفری می‌خوابیدم نه در اتاقی که لباس‌ها و چیزهایم را می‌گذاشتم. مادرم نظریه خوابیدن بچه در یک اتاق تنها را رسم آمریکایی‌های سنگدل می‌دانست، بنابراین حتی وقتی جا هم داشتیم، رغبتی نداشت. به من گفته بود که تا وقتی عروسی کرده توی تخت پدر و مادرش می‌خوابیده که خیلی هم عادی بوده است. ولی من می‌دانستم که عادی نیست، و دوستان مدرسه‌ام هم جدا می‌خوابند و اگر می‌فهمیدند مسخره‌ام می‌کردند. تابستانی که می‌خواستم به مدرسه راهنمایی بروم پيله کردم که تنها بخوابم. اوایل در طول شب، مادرم مرتب به من سر می‌زد، انگار که نوزاد هستم و ممکن است نفسم یک‌دفعه بند بیاید، می‌پرسید که نمی‌ترسم و به یادم می‌آورد که خودش همان جا آن‌طرف دیوار است. در واقع شب اول ترسیده بودم، سکوت مطلق اتاقم مرا ترسانده بود. ولی نمی‌خواستم بپذیرم. چیزی که بیشتر ازش می‌ترسیدم این بود که نتوانم خودم را نگاه‌دارم، همان‌که قاعدتاً سه چهار سالگی یاد گرفته بودم. آخرش آسان شد، خیالم راحت بود که می‌توانم خودم را نگاه‌دارم، خوابم می‌برد و صبح تنهایی بیدار می‌شدم و آفتاب مشرق که به اتاق پدر و مادرم نمی‌تابید چشمم را می‌زد.

خانه برای آمدن شما آماده شد. رویه نو برای کوسن‌های کاناپه اتاق نشیمن خریداری شد، نارنجی روشن روی رومبلی‌های توئید قهوه‌ای. گلدان‌ها و تزئینات دوباره مرتب شد، عکس مدرسه‌ام قاب شد و بالای بخاری آویزان شد. کارت‌های کریسمس که من و مادرم به ترتیبی که با پست رسیده بود دور و بر در ورودی چسبانده بودیم، برداشته شد. مادر و پدرم به یاد آوردند که پدرت آدم خوش لباسی است و برای خودشان روب دوشامبر خریدند که صبح‌ها بپوشند. مال مادرم مخمل بود و مال پدرم مثل کت و شلوار اسموکینگ باشکوه بود. یک روز که از مدرسه آمدم دیدم روتختی سفید و صورتی‌ام با یک پتوی قهوه‌ای روشن عوض شده است. توی حمام حوله‌های نو برای تو و پدر و مادرت گذاشته بودیم، شیک تر از آن‌هایی که خودمان استفاده می‌کردیم و سایه‌های آبی خوشگل تری داشت. کمد من خلوت شده بود و چوب لباسی‌های خالی روی میله کمد بود. به من گفتند چند تا از کشوهایم را خالی کنم و من چیزهایی که می‌خواستم برداشتم مبادا مجبور باشم وقتی تو هستی وارد اتاق شوم. پیژامه و چندتا لباس برای مدرسه و کفش کتانی ژیمناستیکم را برداشتم. کتاب کتابخانه را هم که داشتم می‌خواندم برداشتم و بقیه را روی میز بغل تختم تلنبار کردم. می‌خواستم هر چه کمتر چیزهای من را ببینی، برای همین شیشه عطر آون و جعبه جواهراتم را که پر از زنجیرهای بدلی به هم گره خورده بود برداشتم. دفترچه خاطرات روزانه قفل دارم را از کشوی میز تحریرم برداشتم گرچه از کریسمس که کادو گرفته بودم فقط دوبار نوشته بودم. کتاب سال کلاس هفتم را که عکسم تویش بود و صفحه آخرش پر از یادداشت‌های مسخره‌بازی هم کلاسی‌هایم بود را هم برداشتم. مثل وقتی بود که تصمیم می‌گرفتم کدام یک از چیزهایم را برای سفر به هند بردارم، فقط این بار جایی نمی‌رفتم. بالاخره، چیزهایم را توی چمدانی ریختم که رویش پر از برچسب‌های مختلف رفت و برگشتم به نقاط مختلف دنیا بود، کشیدم و به اتاق پدر و مادرم بردم.

با دقت به عکس‌های پدر و مادرت نگاه می‌کردم، چند عکس از مهمانی خداحافظی آن شب را در آلبوم چسبانده بودیم. پدرم با آن موهای سیخ سیاه براق برایم جالب بود. ژیله پشمی پوشیده و لبه آستینش را بالا زده بود، با نگرانی یک چیزی را بیرون از فریم عکس نشان می‌داد. پدر تو مثل همیشه کت و شلوار پوشیده و کراوات زده بود، صورت خوش‌قیافه عینکی‌اش را به یک طرف کج کرده بود و حرف می‌زد، برخلاف همه چشم‌های سبز داشت. فرق وسط مادرت صورت باریک او را مشخص تر کرده بود، دنباله ساری ابریشم طبیعی‌اش را مثل اشارپ دور شانه پیچیده بود. مادرم کنارش ایستاده بود، یک سر و گردن

کوتاه‌تر و نامرتب‌تر، موهای پریشان‌ش را پشت گوشش زده بود. هر دو صورتشان سرخ بود، روی گونه‌هایشان سرخ‌تر، انگار که شراب خورده باشند، در حالی که آن روزها فقط آب شیر و چای می‌خوردند، علاقه بین آن‌ها کاملاً مشخص بود. اثری از تو نبود، که من خیلی کنجکاو دیدنش بودم. کی می‌دانست که توی آن شلوغی کجا قایم شده بودی؟ من تصور می‌کردم که تو پشت میز تحریر گوشه اتاق پدر و مادرم نشسته‌ای و کتابی را که با خودت آورده‌ای می‌خوانی و منتظری مهمانی تمام شود.

یک شب پدرم به استقبال شما به فرودگاه رفت. من فردایش مدرسه داشتم. میز ناهارخوری از بعداز ظهر چیده شده بود. مادرم وقتی مهمانی می‌داد کارش همین بود، گرچه هیچ‌وقت وسط هفته چنین غذای مفصلی تهیه نمی‌دید. یک ساعت قبل از این که قرار بود برسید، فر را روشن کرد. یک ماهی تابه پر از روغن را داغ کرد و به سرخ کردن تکه‌های کلفت بادمجان مشغول شد که با دال سر سفره ببرد. وقتی پدرم تلفن کرد که بگوید که با وجودی که هواپیمای شما نشسته است، یکی از چمدان‌هایتان نرسیده، اتاق پر از دود شده بود. دیگر گرسنه شده بودم، ولی احساس می‌کردم که درست نیست که به مادرم بگویم در فر را باز کند و تمام ظرف‌ها را به خاطر من بیرون بیاورد. مادرم زیر روغن را خاموش کرد و من کنارش روی کاناپه پای تلویزیون نشستم که یک فیلم تماشا کنیم، چیزی درباره جنگ بین الملل دوم بود، که گروهی مرد خسته توی یک محوطه تاریک راه می‌رفتند. تنها چیز غربی که مادرم از صمیم قلب دوست داشت، سینمای یک دوره خاص بود. خودش هرگز دامن نمی‌پوشید به نظرش آبرومند نمی‌آمد ولی لباس‌های اداری هپبورن را صحنه به صحنه در هر فیلمی که می‌گفتی به یاد می‌آورد.

من کنارش خوابم برد. به خودم که آمدم دیدم تنها روی کاناپه ولو شده‌ام، تلویزیون خاموش است و آن طرف خانه پر از سر و صداست. بلند شدم صورت‌م داغ بود، دست و پایم گرفته و سنگین بود. همه شما توی اتاق ناهارخوری مشغول خوردن بودید، ظرف‌های غذا روی میز ردیف شده بود، و به علاوه به جای تنگ آب یک بطری ویسکی جانی واکر روی میز بود که فقط پدر و مادرت می‌خوردند و بین بشقاب‌هایشان گذاشته بودند. مادرت آن‌جا بود، موهای لخت و تیره‌اش را تا شانه کوتاه کرده بود، تونیک و شلوار پوشیده بود، یک شال گردن ابریشمی دورگردنش گره زده بود، فقط بفهمی نفهمی شبیه زنی بود که در عکس‌ها دیده بودم. با آن ماتیک براق و پلک‌های رنگی کم‌تر از مادرم خسته به نظر می‌آمد. لاغر مانده بود، استخوان ترقوه‌اش به شکل با شکوهی بیرون زده بود، وزن میان سالی که دور هیکل مادرم را گرفته بود به او چیزی تحمیل نکرده بود. پدرت کم و بیش همان‌طور بود، هنوز خوش قیافه، بازهم کت و

شلوار و کراوات پوشیده بود، سازشش با دههٔ جدید مدل تازهٔ عینکش بود. تو مثل پدرت رنگ پریده بودی، چتری‌ات به یک طرف شانه شده بود، چشم‌هایت گیج اما حواست به همه چیز بود. انتظار نداشتم که خوش قیافه باشی. اصلاً انتظار نداشتم که به نظرم دل‌پذیر بیایی.

مادرت گفت: «خدای من، هِما، چه خانمی شده، ما را که به یاد نمی‌آوری، نه؟» به انگلیسی با من حرف زد، خوشایند و آرام با صدایی که آدم خوشش می‌آمد. «بیا، طفلکی، منتظر ما شدی، مادرت گفت که به خاطر ما گرسنه ماندی.»

نشستم، خجالت کشیده بودم که تو مرا دیده بودی که روی کاناپه خوابیده‌ام. گرچه شماها نصف دنیا را پرواز کرده بودید، من، با وجود چرتی که زده بودم، احساس خستگی می‌کردم. مادرم یک بشقاب غذا جلوی من گذاشت، ولی توجهش به تو بود و این که تو غذاهای بعدی را رد کره بودی.

تو به انگلیسی که ته لهجه‌ای داشت اما به غلیظی لهجهٔ پدر و مادرم نبود جواب دادی: «ما قبل از این که هواپیما بنشیند شام خوردیم.» صدایت کلفت شده بود، دیگر بچه نبود.

مادرت گفت: «غذایی که در قسمت درجه یک می‌دهند فوق العاده است. شامپاین، شکلات، حتی خاویار. ولی من یک کم جا نگه‌داشتم شیبانی، آشپزی‌ات یادم بود.»

مادرم با نفس حبس شده فریاد زد: «درجه یک! چطور شد سر از آن جا درآوردید؟»

مادرت توضیح داد: «کادوی تولد چهل سالگی‌ام بود.» به پدرت نگاه کرد و لبخند زد: «یک بار در تمام زندگی، نه؟»

پدرت که از این ولخرجی سربلند بود گفت: «کسی چه می‌داند؟ شاید بد عادت شویم.»

پدر و مادرهایمان درباره رفقای کمبریج حرف زدند، پدر و مادر من به پدر و مادر تو از آدم‌هایی که نقل مکان کرده بودند، آن‌هایی که موفق شده بودند، از مجردهایی که ازدواج کرده بودند و بچه‌هایی که به دنیا آمده بودند، حرف زدند. از ریگان صحبت کردند که انتخابات را برده بود. و کارتر که شکست خورده بود. پدر و مادرت از رم گفتند که برای یک تور دو روزه توقف کرده بودید. مادرت از چشمه‌ها می‌گفت و سقف کلیسای سیستین که سه ساعت توی صف بودید تا ببینید. گفت: «یک عالم کلیسای قشنگ، کاری کرد که فقط به خاطر عبادت در آن کلیساها، دلم بخواهد کاتولیک شوم، هر کدام شبیه موزه.»

پدرت گفت: «آدم قبل از مردن باید پانتئون را ببیند.» و پدر و مادرم سر تکان دادند بدون این که بدانند پانتئون چی هست. من می‌دانستم، یعنی در واقع در کلاس لاتین وسط‌های درس رم بودیم، داشتم یک گزارش طولانی درباره هنر و معماری‌اش می‌نوشتم، تمام این‌ها را از روی مدخل‌های دائرة المعارف و کتاب‌های دیگر کتابخانه مدرسه تهیه می‌کردم. پدر و مادرت از بمبئی و خانه‌ای که ترک کرده بودید گفتند، آپارتمانی در طبقه دهم با یک بالکن با منظره درخت‌های نخل و دریای عمان. مادرت گفت: «حیف شد که پیش ما نیامدید.» بعداً که در خلوت اتاق خواب‌شان بودند، مادرم به پدرم اشاره کرد که هیچ‌وقت دعوت نشده بودیم.

بعد از شام به من گفتند که خانه و جایی را که می‌خواستی به تو نشان بدهم. معمولاً من عاشق این کار بودم، احساس مالکیت مطبوعی بود که برای مهمان‌ها شرح بدهم که این کمد جاروهای دسته بلند است، آن حمام کوچک طبقه پایین است. اما حالا که بی‌حوصلگی تو را حس می‌کردم، برای چی باید طولش می‌دادم. به خاطر این که مرا با تو فرستاده بودند عصبی هم بودم. تا آن موقع پسرها را تحسین می‌کردم، پسرهای هم کلاسی‌ام که از حضور من بی‌اطلاع بودند. ولی نه کسی به بزرگی تو و نه کسی که به دنیای پدر و مادرم تعلق داشته باشد. تو بودی که مرا هدایت می‌کردی، به سرعت از پله‌ها بالا رفتی، درها را باز می‌کردی، سرت را توی اتاق‌ها می‌کردی و به تمام این‌ها بی‌علاقه.

گفتم: «این اتاق من است،» و اصلاح کردم: «اتاق تو.»

بعد از این همه مدت ترس ، حالا در خفا می‌لرزیدم چون تو این جا می‌خوابیدی. فکر کردم که حضور من را در خودت فرو می‌بلعی، بدون این که من کاری بکنم، تو آمده‌ای که من را بشناسی و از من خوشت بیاید. توی اتاق به طرف پنجره راه افتادی، باز کردی، هوای سرد را به اتاق آوردی و توی تاریکی خم شدی.

پرسیدی: «هیچ وقت روی آن بام رفته‌ای؟» منتظر نشدی تا جواب بدهم، دیدم که از قاب پنجره بالا کشیدی و رفتی. من به طرف پنجره پریدم، وقتی به بیرون خم شدم، نمی‌توانستم ترا ببینم. خیال کردم روی توفال‌ها لیز خورده‌ای و توی بوته زار افتاده‌ای، انسانیت مرا برای این حادثه شماتت کرد، چون تو که داشتی پر رویی می‌کردی، من احمقانه تماشا می‌کردم. داد زدم: «خوبی؟» کار درست این بود که اسمت را صدا بزنم ولی راحت نبودم و اسمت را نبردم. بالاخره پیدایت شد، خودت را روی شیب تاق گاراژ نشاندی، و به چمن کاری زل زدی.

«چی پشت خانه است؟»

«جنگل، ولی نمی‌توانی آن جا بروی.»

«کی گفته؟»

«همه. پدر و مادرم و تمام معلم‌های مدرسه.»

«چرا؟»

«پارسال پسر بچه‌ای توی جنگل گم شد. هنوز پیدا نشده، اسمش کون مک گراث بود، دو کلاس از من پایین تر بود. دو هفته تمام فقط صدای هلیکوپتر و پارس سگ می‌آمد، دنبال ردی از او می‌گشتند.» تو به این اطلاعات واکنشی نشان ندادی. به جایش پرسیدی: «چرا مردم روبان زرد به صندوق‌های پستشان گره زده‌اند؟»

«به خاطر گروگان‌ها در ایران.»

گفتی: «شرط می‌بندم بیش تر آمریکایی‌ها تا قبل از این اسم ایران را هم نشنیده بودند.» با این حرف کاری کردی که هم برای وطن پرستی و هم به خاطر جهالت همسایه‌هایم احساس مسؤلیت کنم.

«آن چیه؟ طرف راست.»

«ست تاب بازی.»

از قرار این واژه‌ها اسباب تفریحت شد. به من نگاه کردی و لبخند زدی، البته نه محبت آمیز، انگار که این اصطلاح را از خودم ساخته بودم.

گفتی: «دل‌م برای هوای سرد تنگ شده بود، برای این سرما.» اشاره‌ای که کردی به یادم آورد که این‌ها برایت تازه نیست. «و برای برف، کی دوباره برف می‌آید؟»

«نمی‌دانم، امسال کریسمس برف نیامد.»

خودت را بالا کشیدی و به اتاق برگشتی، دل سرد. به خاطر کم‌بود اطلاعاتم ترسیده بودم. توی آینه قاب سفید من نگاهی به خودت انداختی، تقریباً از گردن به پایین دیده می‌شد.

پرسیدی: «توالت کجاست؟» دیگر از در بیرون رفته بودی.

آن شب که در اتاق پدر و مادرم روی تخت سفری دراز کشیده بودم صدای پدر و مادرم را که در تاریکی حرف می‌زدند می‌شنیدم، با وجودی که خیلی از نیمه شب گذشته بود، بیدار بیدار بودم. نگران بودم که مبادا تو هم صدایشان را بشنوی. تختی که رویش خوابیده بودی درست آن طرف دیوار بود و اگر می‌توانستم دستم را توی دیوار فرو کنم، به تو می‌رسید. پدر و مادرم در عین حال که از پدر و مادر تو خرده می‌گرفتند، مرعوبشان هم شده بودند، از این همه تغییر حیرت زده بودند. مادرم گفت، بمبئی آن‌ها را بیشتر آمریکایی کرده تا کمبریج، چیزی که نه پیش‌بینی کرده بود و نه می‌فهمید. در مورد مادرت نشانه‌هایی هم بود، موهای کوتاهش، شلوارش، جانی واکری که او و پدرت بعد از این که شام هم تمام شد، با خودشان از اتاق ناهارخوری به اتاق نشیمن بردند و باز هم خوردند. در واقع فقط مادرم حرف می‌زد، پدرم گوش می‌کرد و گاه گاهی با خستگی موافقت می‌کرد. پدر و مادرم که هرگز پایشان به مشروب فروشی نرسیده بود، ممکن بود مجبور شوند یک بطری دیگر بخرند مادرم گفت، با آن وضعی که آن‌ها می‌خوردند، ته بطری تا فردا بالا می‌آید و اشاره کرد که مادرت شیک شده است، اصطلاحی تحقیر آمیز در فرهنگ لغوی مادرم، به معنی آسان گرفتن که خودش پرهیز می‌کرد. گفت: «با پول بلیط درجه یک دوازده نفر می‌توانند بلیط معمولی هواپیما بگیرند.» روز تولد مادرم می‌آمد و می‌رفت بدون این که پدرم با خبر شود. فقط من بودم که کارت درست می‌کردم و اول هر ماه جون به پدرم می‌دادم که با هم امضا کنیم. یک دفعه مادرم بلند شد، هوا را بو کرد. گفت: «بوی دود می‌آید.» پدرم پرسید یادش مانده که فر را خاموش کند. مادرم گفت که مطمئن است خاموش کرده است ولی از پدرم خواست برود و نگاهی بکند.

پدرم وقتی به تخت برگشت گفت: «بوی سیگار است، یک نفر توی حمام سیگار کشیده است.» مادرم گفت: «نمی‌دانستم دکتر چودهاری سیگاری است، باید برای‌شان زیر سیگاری بگذاریم؟»

صبح، شماها همگی قربانیان هواپیما گرفتگی، هنوز خواب بودید و با وجودی که چمدان‌هایتان راهرو را شلوغ کرده بود و مسواک‌هایتان کنار دست‌شویی تلمبار شده بود، به یاد آوردیم که شما به جای دیگری تعلق دارید. وقتی بعد از ظهر از مدرسه برگشتم هنوز خواب بودید و سرشام، صبحانه شما، همگی خورش کاری را که ما می‌خوردیم رد کردید، نان و کره و چای خواستید. چند روز اول این‌طور بود: شما وقتی بیدار می‌شدید که ما می‌خوابیدیم، وقتی می‌خوابیدید که ما بیدار بودیم. زیر یک سقف زندگی دو طرف کره زمین را می‌کردیم. در نتیجه، غیر از این که من توی اتاق خودم نمی‌خوابیدم، اوضاع خیلی عوض نشده بود. من آب پرتقال و یک پیاله کورن فلکس می‌خوردم و طبق معمول به ایستگاه اتوبوس می‌رفتم، با هیچ‌کس درباره آمدن شماها حرف نمی‌زدیم، تقریباً هیچ‌وقت جزئیات زندگی خانوادگی‌ام را برای دوستان آمریکایی‌ام فاش نمی‌کردم. وقتی بچه بودم، همیشه از روز تولدم وحشت داشتیم، چون سر و کله ده – دوازده تا دختر بچه پیدا می‌شد تا نگاهی به طرز زندگی ما بیاندازند. نمی‌دانستم بگویم شماها کی هستید. فکر کردم «دوست خانوادگی.»

بعد یک روز از مدرسه که آمدم دیدم پدر و مادرت بیدارند، پاهایشان را ضربدری روی میز جلوی مبل گذاشته بودند و تمام کاناپه را گرفته بودند، جایی که من می‌نشستم و «دسته برادی» و «جزیره گلیگان» را تماشا می‌کردم. با مادرم حرف می‌زدند که توی صندلی راحتی با یک کاسه روی زانوش نشسته بود و سیب زمینی پوست می‌کند. مادرت ساری نایلونی مادرم را پوشیده بود، بنفش با خال‌های بزرگ و کوچک قرمز. از خبر گم شدن چمدان مادرت ناراحت بودند: قبلاً در رم بوده بعد توی پرواز ژوهانسبورگ گذاشته‌اند. یادم می‌آید که فکر کردم که آن ساری به مادر تو بیشتر می‌آید تا مادر من، پوست مادرت رنگ بنفش تند آن را بهتر نشان می‌داد. به من گفتند که تو بیرون توی حیاط هستی. من دنبال تو بیرون رفتم. به جایش تمرین پیانو کردم. وقتی آمدی تو، دیگر تقریباً تاریک شده بود، چایی که تعارف کردند قبول کردی اما من هنوز برای چای خوردن بچه بودم. پدر و مادرت هم چای خوردند، ولی ساعت که شش شد، طبق معمول هر شب، بطری جانی واکر روی میز جلوی مبل سبز شد. تو فقط با یک پلیور بیرون رفته بودی، دوربین گران‌قیمت پدرت از گردنت آویزان بود. صورتت آثار سرما را نشان می‌داد، چشم‌هایت می‌درخشید، لبه گوش‌هایت سرخ و پوستت از گرمای داخل، داغ شده بود.

گفتی: «آن پشت یک نهر است، توی جنگل.»

مادرم عصبی شد، بهت اخطار کرد که آن جا نروی، همان طور که مرتب به من اخطار می کرد، آن که شبی که آمدی هم من به تو گفته بودم، ولی پدر و مادرت طرف مادرم را نگرفتند. به جایش پرسیدند، عکس چی گرفتی.

جواب دادی: «هیچ.» و من شخصاً دریافتم این بود که هیچ چیز توجهت را جلب نکرده است. حومه برای تو و پدر و مادرت جدید بود. هر خاطره‌ای که از آمریکا داشتید از کمبریج بود که من به صورت نا مشخصی به خاطر می آوردم.

چای را برداشتی و به طرف اتاق من ناپدید شدی، انگار که اتاق خودت باشد، فقط وقتی ظاهر شدی که برای شام صدایت کردند. سریع خوردی، بعد بدون حرف برگشتی طبقه بالا. پدر و مادرت بودند که از من تعریف می کردند، با من حرف می زدند و رفتارم را تحسین می کردند، پیانو زدنم را، هر کمکی که در خانه به مادرم می کردم. وقتی بعد از شام داشتم ساندویچ ژانبون یا بوقلمون درست می کردم و توی پاکت کاغذی می گذاشتم که روز بعد به مدرسه ببرم، مادرت می گفت: «نگاه کن کوشیک، ببین هما چه جوری ناهار خودش را درست می کند.» من هنوز خیلی بچه بودم، درحالی که تو، فقط سه سال بزرگتر از من، از چنگ پدر و مادرت فرار می کردی. با آن‌ها بحث نمی کردی و به نظر می رسید که خیلی هم با هم حرف نمی زنید. وقتی بیرون بودی، شنیدم که به مادرم می گفتند که چقدر از برگشتن ناراحتی. پدرت گفت: «وقتی می رفتیم عصبانی بود و حالا هم به خاطر اینکه دوباره برگشته‌ایم عصبانی است. ما حتی توی بمبئی کاری کردیم که یک نوجوان مدل آمریکایی بزرگ کنیم.»

من مشق‌هایم را سر میز ناهارخوری می نوشتم، نمی توانستم از میز تحریر اتاقم استفاده کنم. روی گزارش رم باستان کار می کردم، چیزی که تا شما برسید، برایم جالب بود و حالا، چون شماها آن جا رفته بودید، به نظر مسخره می آمد. آرزو می کردم که تنهایی روی آن کار کنم، ولی پدرت از آن طرف میز درباره جنبه‌های ساختمانی کلوسئوم با من حرف می زد. توضیحات مهندس راه و ساختمانی اش بالاتر از حد فهم من بود، به درد کار من هم نمی خورد ولی برای این که مؤدب باشم، گوش می دادم. نگران بودم مبادا بخواهد ببیند چیزهایی که گفته توی گزارشم نوشته‌ام، ولی اصلاً با این کار ناراحتم نکرد. توی کیفش

گشت و کارت پستال‌هایی که خریده بود نشانم داد، و با وجودی که ربطی به گزارشم نداشت یک سکه دو لیری به من داد.

وقتی وخامت هواپیما گرفتگی شماها فروکش کرد با استیشن واگن پدرم به فروشگاه رفتیم. مادرت سینه‌بند می‌خواست. چیزی که نمی‌توانست از مادر خوش هیکل من قرض بگیرد. توی فروشگاه، پدرهای مان در محوطه گودی که نیمکت و گلدان‌های گل داشت، منتظر نشستند، به تو کمی پول دادند و اجازه دادند بروی و برای خودت بگردی، من هم با مادرهای مان به بخش لباس‌های زیر فروشگاه جوردن مارش رفتم. مادرت با کارت اعتباری که پدرت قبل از این که جدا شویم به او داده بود، ما را به آن طرف هدایت می‌کرد. ما معمولاً به فروشگاه سیرز می‌رفتیم. سر راه خرید سینه بند، دوتا دستکش چرمی سیاه و یک جفت پوتین خرید که تا زیر زانو زیپ می‌خورد، قبل از این که یک چیزی را از قفسه بردارد، اصلاً به قیمتش نگاه نمی‌کرد. در قسمت لباس زیر، خانم فروشنده به طرف من آمد. به مادرت که فکر می‌کرد من دخترش هستم گفت: «مدل‌های ورزشی خیلی خوشگلی داریم، درست مد روز.»

مادرم گفت: «وای نه، خیلی بچه است.»

مادرت گفت: «ولی نگاه کن، چه قشنگ است.» با انگشت مدلی را که خانم فروشنده با چوب لباسی گرفته بود، نشان داد، سفید توری با یک غنچه رز وسطش. هنوز پریود نشده بودم و برخلاف خیلی از دخترهای مدرسه، هنوز لباس زیر گل‌دار می‌پوشیدم. من را به طرف اتاق پرو بردند، پالتو و پلیورم را که درمی‌آوردم تا سینه بند را امتحان کنم مادرت خریدارانه نگاهم می‌کرد. رکاب‌هایش را درست کرد و قزن پشتش را انداخت. خودش هم چیزهایی را امتحان کرد، با بالاتنه لخت کنارم بود، بدون خجالت، ولی دیدن نوک سینه بزرگ و ارغوانی اش، آن آویز عجیب سینه‌اش، مرا شرمند کرده بود، بوی تند نامشخصی که روی هم رفته ناخوشایند نبود از تیرگی موهای زیر بغلش می‌آمد. مادرت گفت: «عالی.» و انگشتش را زیر کش روی بدنم برد و اضافه کرد: «امیدوارم بدانی که یک روزی خیلی خوشگل می‌شوی.» با وجود اعتراض مادرم، مادرت اولین سینه بند مرا خرید، سه تا، اصرار کرد که این‌ها کادوست. وقتی بیرون می‌آمدیم، از پیشخان لوازم آرایش، یک ماتیک، یک شیشه عطر، و یک جعبه کرم‌های مختلف گران قیمت خرید که ضمانت می‌کردند که پوست گردنش را سفت می‌کند و چشم‌هایش را درخشان

علاقه‌ای به محصولات آن که مادرم استفاده می‌کرد، نداشت. برای خریدی که از قسمت لوازم آرایش کرده بود، یک کیف قرمز بزرگ به او جایزه دادند، آن را به من داد، فکر کرد برای کتاب‌ها به دردم می‌خورد، و روز بعد آن را به مدرسه بردم.

بعد از یک هفته پدرت کار جدیدش را شروع کرد، توی یک شرکت مهندسی به فاصله 70 کیلومتری ما. اوایل پدرم زود از خواب بیدار می‌شد و قبل از این که به نورث ایسترن برای تدریس اقتصاد برود، او را پیاده می‌کرد. بعد پدرت یک آئودی دنده‌ای خرید. تو با مادرهای مان در خانه می‌ماندی. پدر و مادرت می‌خواستند صبر کنند تا خانه‌شان را بخرند و ببینند چه مدرسه‌ای باید بروی. من مبهوت بودم و حسود، نصف سال بدون مدرسه! برای این که دلم بیشتر بشکند، هیچ وقت از تو انتظار نداشتند که هیچ کاری توی خانه بکنی، بشقاب و لیوانت را توی سینک بگذاری، تختم را مرتب کنی، من از لای در مرتب توی اتاقم را نگاه می‌کردم، در به هم ریختگی مطلق بود، پتو روی زمین، لباس‌هایت روی میز تحریر سفیدم تلنبار. تو خرواری میوه می‌خوردی، یک خوشه کامل انگور، سیب تا هسته‌اش، کاری که مجذوبم می‌کرد. من آن موقع میوه تازه نمی‌خوردم، نسج و مزه تندش دلم را به هم می‌زد. تو از مزه یا بی‌مزگی میوه‌ها شکایت می‌کردی، ولی با همه این‌ها ته هر چه پدر و مادرم از استار مارکت می‌خریدند، بالا می‌آوردی. عصرها که به خانه می‌رسیدم می‌دیدم همان جای همیشگی کاناپه نشسته‌ای و پنجه‌های لاغر لختت را به لبه میز جلوی مبل قلاب کرده‌ای. کتاب‌های ایزاک آیساموف را می‌خواندی که از قفسه‌های پدرم از زیر زمین برداشته بودی. من از «دکتر هو» متنفر بودم، برنامه‌ای که دوست داشتی از تلویزیون ببینی.

تکلیفم را با تو نمی‌دانستم. چون تو درهند زندگی کرده بودی، من بیش تر از طریق پدر و مادرم به تو مربوط می‌شدم تا خودم. درضمن تو شبیه اقوامم در کلکته نبودی، وقتی به دیدنشان می‌رفتم به نظر خیلی بی‌گناه و مطیع می‌آمدند، از من سؤال‌هایی درباره زندگی در آمریکا می‌کردند انگار این جا کره ماه است. با شنیدن هر جزئیاتی حیرت زده می‌شدند. تو اصلاً درباره من کنجکاو نبودی. یک روز یک دوست مدرسه‌ام مرا دعوت کرد که عصر شنبه برویم اپیزود پنج جنگ ستارگان را ببینیم. مادرم گفت که می‌توانم بروم ولی فقط به شرطی که تو را هم دعوت کند. اعتراض کردم، گفتم دوستم تو را نمی‌شناسد. با وجودی که از تو خوشم می‌آمد، نمی‌خواستم مجبور به توضیح شوم و به دوستم بگویم که توکی هستی و چرا در خانه ما زندگی می‌کنی.

مادرم گفت: «تو که می‌شناسی.»

من گله کردم که: «ولی حتی از من خوشش هم نمی‌آید.»

مادرم بدون این که منظور اصلی حرفم را بفهمد، گفت: «البته که خوشش می‌آید، دارد خودش را تطبیق می‌دهد هِما. کاری که تو هیچ‌وقت مجبور نیستی بکنی.»

گفت‌وگو همان‌جا تمام شد، معلوم شد که علاقه‌ای به سینما نداری، اصلاً تا به حال هیچ‌کدام از «جنگ ستارگان»ها را ندیده بودی.

یک روز دیدم پشت پیانوی من نشسته‌ای، بانگشت اشاره همین جوری به کلیدها می‌زدی، وقتی مرا دیدی بلندشدی و به کاناپه برگشتی.

پرسیدم: «از این‌جا متنفری؟»

گفتی: «زندگی در هند را دوست داشتم.» دستم را برایت رو نکردم. که هند برایم خسته کننده است، که مارمولک‌هایی را که غروب‌ها به دیوار می‌چسبند و توی چراغ مهتابی می‌روند و می‌آیند، یا آن سوسک‌های بزرگی را که وقتی حمام می‌کنم مرا نگاه می‌کنند، دوست ندارم. من از اظهار عقیده‌های خویشاوندانم جلوی روی خودم خوشم نمی‌آید، که من دست‌های خوش ترکیب مادرم را به ارث نبرده‌ام، که پوستم از بچگی‌ام سبزه‌تر شده است. تو انگار که فکرم را خوانده باشی اضافه کردی: «بمبئی اصلاً شبیه کلکته نیست.»

«نزدیک تاج محل است؟»

«نه.» به من با دقت نگاه کردی، انگار که برای اولین بار حضور من را کاملاً حس می کردی: «به عمرت نقشه ندیدی؟»

به فروشگاه که رفته بودیم، تو یک صفحه خریدی، چیزی از رولینگ استونز. جلدش سفید و یک چیزی مثل کیک رویش بود. به آن چند تا صفحه‌ای که من داشتم علاقه‌ای نداشتی، آبا، شوان، کسیدی، مجموعه دیسکویی که با پول توجیبی‌ام از تبلیغ تلویزیونی سفارش داده بودم. علاقه‌ای هم نداشتی که آلبومی را که خریده بودی روی گرامافون پلاستیکی اتاق من بگذاری. گنج‌های که پدرم گرامافون و ضبطش را نگه می‌داشت باز کردی. پدرم در مورد ضبط و استریو‌اش به شدت سخت گیر بود. دست زدن به آن برای من ممنوع بود، حتی برای مادرم هم. استریو تنها ولخرجی زندگی‌اش بود. همه چیزش را خودش تمیز می‌کرد، صبح‌های شنبه قبل از این که به کلکسیون خواننده‌های هندی‌اش گوش بدهد با یک دستمال مخصوص همه‌جایش را گردگیری می‌کرد.

گفتم: «به آن دست نمی‌توانی بزنی.»

برگشتی، در گرامافون را برداشته بودی، صفحه می‌چرخید، دسته سوزن را با انگشت نگه‌داشتی. دیگر سعی نکردی دلخوری‌ات را پنهان کنی. گفتم: «من بدم صفحه بگذارم.» و سوزن را ول کردی که روی صفحه بیفتد.

چقدر باید توی اتاق پر از خرده ریزهای دخترانه من خسته شده باشی. تمام روز چسبیدن به مادرهایمان که آشپزی می‌کردند و برنامه‌های آبکی تلویزیونی را می‌دیدند، باید دیوانه‌ات کرده باشد. گرچه در واقع

مادر من بود که آشپزی می کرد. مادرت فقط کمک می کرد، گاهی یک چیزی پوست می کند یا خرد می کرد، دیگر مثل روزهایی که کمبریج بود علاقه‌ای به آشپزی نداشت. مادرت می گفت، زرین، آن «پارسی» پز افسانه‌ای که در بمبئی داشتید، لوشش کرده است، اما مرتب قول می داد که برایمان ترايفل انگلیسی درست کند، می گفت تنها چیزی است که اصرار دارد همیشه خودش درست کند، ولی عمل نمی کرد. مدام از مادرم ساری قرض می گرفت و به فروشگاه می رفت که برای خودش ژاکت و شلوار بخرد. چمدان گم شده هیچ وقت نرسید، و او با خونسردی قبول کرد، گفت که بهانه‌ای می شود که برای خودش چیزهای جدید بخرد. ولی پدرت به جای او مبارزه می کرد، یک سری تلفن‌های اعصاب خردکن به خط هوایی زد تا این که بالاخره موضوع را به حال خود رها کرد.

تا جایی که ممکن بود کم در خانه می ماندی، در آن هوای سرد توی جنگل و خیابان که تنها آدم پیاده آن نواحی بودی، قدم می زدی. یک دفعه وقتی توی اتوبوس مدرسه بودم و به خانه می آمدم، ترا شناختم و از این که این همه دور شده بودی جا خوردم. مادرم گفت: «کوشیک، این طور که همیشه بیرون پرسه می زنی مریض می شوی.» او مدام با تو بنگالی حرف می زد، با وجودی که تو یکریز به انگلیسی جواب می دادی. ولی مادرت با سرماخوردگی پایین آمد، این را بهانه کرده بود که چندروز در بستر بماند. غذایی که مادرم برای بقیه ما درست کرده بود رد کرد، فقط کنسرو سوپ سبزی خواست. تو پیاده به مینی مارت دو کیلومتر آن طرف تر، رفتی، با خودت کنسرو سوپ سبزی و چند جلد مجله وگ و بازار هارپر آوردی. یک روز بعد از ظهر مادرم گفت: «برو از پارول ماشی بپرس چای می خواهد.» من به طرف اتاق مهمان طبقه بالا راه افتادم. توی راه دیدم به توالت احتیاج دارم. مادرت آن جا بود، عبوس، رب دوشامبر به خودش پیچیده، پا روی پا انداخته و روی لبه وان نشسته بود، سیگار می کشید.

داد زد: «اوه هِما!» نزدیک بود توی وان بیفتد، آن قدر یکه خورده بود که سیگار را روی سرویس‌های چینی له کرد نه توی زیر سیگاری استیلی که در گودی کف دستش گرفته بود و قاعدتاً باید با خودش از بمبئی آورده باشد.

گفتم: «بخشید.» و برگشتم که بروم.

گفت: «نه، نه، خواهش می‌کنم، داشتم می‌رفتم.» دیدم که سیفون زد تا سیگار برود، توی دست‌شویی دهانش را آب کشید، و ماتیکش را تازه کرد، با یک کلینکس نمش را گرفت و بعد کلینکس به طرف سطل آشغال پرواز کرد. مادرم غیر از بیندی 3 آرایش دیگری نمی‌کرد، و من به تشریفات آرایش کردن مادرت با دقت نگاه می‌کردم، چیزی که بیشتر تحت تأثیرم قرار می‌داد این بود که این‌همه زحمت می‌کشد آرایش کند درحالی که مریض است و باید بیشتر وقت توی رختخواب بماند. بی این که پنهان کند، نگاه مشتاقانه‌ای به آینه کرد. به نظر همان یک کم ماتیک متانتی را که با ورود ناگهانی من از دست داده بود، به او برگرداند. من را که به عکس‌العملش نگاه می‌کردم غافلگیر کرد و لبخند زد. با سرزندگی گفت: «روزی یک سیگار که آدم را نمی‌کشد، می‌کشد؟» پنجره را باز کرد، عطری از کیف لوازم آرایشش در آورد توی هوا اسپری کرد. گفت: «راز کوچک‌مان، هِما؟» بیشتر توصیه بود تا سؤال. رفت، در را پشت سرش بست.

عصرها، گاهی با شما دنبال خانه می‌گشتیم. استیشن واگن را می‌بردیم، توی ماشین خوشگلی که پدرت خریده بود همه‌مان به راحتی جا نمی‌گرفتیم. پدرم رانندگی می‌کرد، مردد، در مناطقی که آشنا نبود که شمشادهايش کمی از مال ما بلندتر بود و خانه‌هايش یک کم بیشتر از هم فاصله داشت. پدر و مادرت اول در لکزینگتن و کنکورد دنبال خانه گشتند، چون مدرسه‌های آن‌جا عالی بود. بعضی خانه‌هایی که دیدیم خالی و بقیه در اشغال ساکنین فعلی با وسایلشان بود.

وقتی پدر و مادرت با کارمند آژانس مسکن راجع به قیمت صحبت می‌کردند، پدر و مادرم خودشان را کنار می‌کشیدند. ولی پول مانع کار نبود. وقتی به خانه ما برمی‌گشتیم پدر و مادرت نتیجه می‌گرفتند که مشکل خود خانه‌ها است، کمی نور، کوتاهی سقف، اتاق‌های ناراحت، برخلاف پدر و مادر من، آن‌ها در مورد طراحی اظهار نظر می‌کردند، یک چیز جدیدتر را ترجیح می‌دادند، وقتی اتفاقاً از جلوی یک ساختمان جعبه‌ای شکل سفید رد می‌شدیم که بیشه‌ای از درخت‌های بلند آن‌را پوشانده بود، به هیجان می‌آمدند. دنبال یک استخردار می‌گشتند، یا جایی داشته باشد که بتوان استخر ساخت. مادرت دلش برای شنا توی باشگاهش در بمبئی تنگ شده بود. یک بعدازظهر مادرت وقتی داشت بخش طبقه بندی ساختمان‌ها را در گلوب می‌خواند گفت: «منظره آب، باید دنبال همچنین چیزی بگردیم.» و این جستجو را باز هم محدودتر کرد. به خارج از سوامپکات و داکس‌بری رفتیم تا املاکی که مشرف به اقیانوس هستند

و خانه‌هایی که در جنگل منظره دریاچه خصوصی دارند، ببینیم. پدر و مادرت برای خانه‌ای در بورلی تکانی به خودشان دادند ولی بعد از دومین باری که خانه را دیدند، از مزایده کنار کشیدند. مادرت می‌گفت که نقشه‌اش تنگ نظرانه است.

پدر و مادرم دیدگاه اسراف کار پدر و مادرت را توهین تلقی می‌کردند، از خانه متوسطی که داشتیم خجالت می‌کشیدند. گفتند: «چقدر باید این‌جا ناراحت باشید.» ولی پدر و مادرت هیچ‌وقت گلایه نمی‌کردند، مثل پدر و مادرم، شب‌ها، قبل از خواب. مادرم گفت: «فکر نمی‌کردم آن‌قدر طول بکشد.» چیزی نگذشته بود، تازه یک ماه شده بود. وقتی شما پیش ما بودید دیگر برای کس دیگری جا نبود. مادرم گفت: «خانواده داسگوپتاس می‌خواستند آخر هفته دیگر بیایند این‌جا ولی مجبور شدم بگویم نیایند.» بارها و بارها شنیدم که چقدر پدر و مادرت تغییر کرده‌اند، چقدر ما نا آگاهانه در خانه‌مان را به روی غریبه‌ها باز کرده‌ایم. گلایه‌ها درباره این بود که چطور مادرت بعد از شام جمع و جور نمی‌کند، چطور هر وقت دلش بخواهد تا لنگ ظهر می‌خوابد. مادرم گفت که پدرت چقدر آسان می‌گیرد، چقدر نگران مادرت است، همیشه می‌پرسد که نوشیدنی خنک می‌خواهد و وقتی سردش است از بالا برایش ژاکت می‌آورد.

مادرم گفت: «دلیل این که هنوز این‌جا هستند، اوست. او به کم‌تر از قصر رضایت نمی‌دهد.»

پدرم با زیرکی گفت: «کار آسانی نیست، شغل جدید، شیوه جدید زندگی، همه چیز از اول. حدس می‌زنم که او نمی‌خواسته از هند بیاید و دکتر سعی می‌کند این را جبران کند.»

«تو هیچ‌وقت چنین رفتاری را از من تحمل نمی‌کنی.»

پدرم گفت: «ببینم چه می‌شود.» رویش را از مادرم برگرداند و روتختی را زیرچانه‌اش جمع کرد. «برای ابد که نیست، به زودی می‌روند و بعد تمام زندگی ما مثل قبل عادی می‌شود.»

یک جایی در آن خانه تنگ، خطی بین دو خانواده کشیده شده بود. یک طرف زندگی بود که همیشه می‌کردیم، پدر و مادرم هر پنجشنبه شب مرا به استارمارکت می‌بردند و بعدش به من مک دانلد می‌دادند. هر یکشنبه من برای تست هجی درس می‌خواندم و بعد از اینکه برنامه «60 دقیقه» تمام می‌شد، پدرم از من سؤال می‌کرد. خانواده شما هم کارهای مستقلی را شروع کردند. گاهی پدرت از سر کار زود می‌آمد و مادرت را بیرون می‌برد، یا برای دیدن خانه یا برای خرید. مادرت آرام و به طور منظم شروع به خرید چیزهایی کرده بود که در خانه خودش احتیاج داشت، ملافه، پتو، بشقاب، لیوان، خرده ریز. با کیسه‌های خرید به خانه می‌آمدند، توی زیرزمین ما تلنبار می‌کردند، گاهی چیزهایی که خریده بودند به مادرم نشان می‌دادند، گاهی خودشان را به زحمت نمی‌انداختند. جمعه‌ها پدرت ما را برای شام بیرون می‌برد، به یکی از رستوران‌های متوسط بی‌خودی گران شهر. از این تغییر ذائقه خوششان می‌آمد. ذائقه‌ای که برای امثال استیک و سیب زمینی پخته به طور اسرارآمیزی به دست آورده بودند، در حالی که پدر و مادرم این ذائقه را نداشتند. بیرون رفتن برای این بود که مادرم یک نفسی بکشد ولی او باز هم غرغر می‌کرد.

من تنها کسی بودم که به ماندنتان پیش خودمان اهمیتی نمی‌دادم. به روش ساکت پیچیده خودم به دوست داشتنت ادامه می‌دادم. فقط به این راضی بودم که هر روز تو را ببینم. و پدر و مادرت را دوست داشتم، به خصوص مادرت را، توجهی که او به من داشت تقریباً جبران بی‌توجهی تو را می‌کرد. یک روز پدرت عکس‌های اقامتتان در رم را ظاهر کرد. من از دیدن عکس‌ها لذت می‌بردم با احتیاط لبه‌هایشان را گرفته بودم. تقریباً تمام عکس‌ها از تو و مادرت بود، در پیاتزاها ژست گرفته یا لبه چشمه‌ها نشسته بودید. دو عکس هم از ستون تراجان بود، تقریباً شبیه هم. پدرت یکی از عکس‌ها را به من داد و گفت: «برای گزارشت بردار. معلمت را تحت تأثیر قرار می‌دهد.»

«ولی من که آنجا نبودم.»

«مهم نیست، بگو عمویت رم بوده و یک عکس برایت آورده.»

تو در عکس بودی، یک طرف ایستاده. پایین را نگاه می کردی، لبه کلاه صورتت را پوشانده بود، می توانستی هر کس دیگری باشی، یکی از آن همه توریستی که در عکس می گذشتند. ولی تو که آن جا بودی اذیت می کرد حضور تو تهدیدی برای بر ملا شدن کشش مرموزی بود که حس می کردم و هنوز امید داشتم که یک جوری اقرار شود. تو در نهایت موفقیت تمام عشق هایی که در مدرسه توی دلم نگاه داشته بودم، از بین برده بودی. آن قدر که فقط دلم می خواست خانه باشم و از بعداز ظهر تا شب در سر راه هم سبز شویم، حالا چه به خودت زحمتی بدهی که سر میز شام نگاهی به من بیندازی، چه زحمت ندهی. ساعت های طولانی مختص این بود که روی تخت سفری در اتاق پدر و مادرم دراز بکشم و مجسم کنم که مرا می بوسی. خیلی بچه بودم، بی تجربه تر از آن که بتوانم از بعد از آن هم تصویری داشته باشم. عکس را قبول کردم و به گزارشم چسباندم، ولی قبلش آن قسمتی را که تو بودی بریدم. آن تکه را نگاه داشتم، لای صفحات دفتر خاطراتم قایم کردم و برای سال ها قفل کردم.

از وقتی رسیده بودید آرزویت برای برف برآورده نشده بود. ریزه های سفیدی گاه گاهی باریده بود ولی چیزی روی زمین نمی نشست. بعد، یک روز برف شروع به باریدن کرد. اول خوب قابل دیده نمی شد، همین طور که عصر می شد، شدت می گرفت. وقتی با اتوبوس مدرسه به خانه می آمدم 2-3 سانت روی خیابان نشست، توفان خطرناکی نبود، ولی آن قدری بود که یک نواختی زمستان را از بین ببرد. مادرم که آن شب روحیه بشاشی داشت، تصمیم گرفت یک قابلمه بزرگ خیجوری بپزد، غذایی که هر وقت باران می آمد می پخت، و برای تنوع مادرت هم اصرار کرد که کمک کند، ایستاده در آشپزخانه، سیب زمینی و گل کلم سرخ می کرد، تکه های کره را در ماهی تابه ذوب می کرد که گی درست کند. هم چنین تصمیم گرفت که بالاخره به وعده قدیمی اش وفا کند و ترایفل درست کند، و وقتی مادرم گفت که تخم مرغ به اندازه کافی نیست، پدرت رفت بیرون تا تخم مرغ و بقیه موادی را که مادرت خواسته بود، بخرد. مادرت که داشت شیر داغ را با تخم مرغ ها روی اجاق هم می زد، گفت: «تا نصفه شب هم حاضر نمی شود.» به من اجازه می داد که وقتی خسته می شود برایش هم بزنم. «اقلاً باید 4 ساعت بماند تا خودش را بگیرد.»

تو گفتی: «بعد می توانیم سر صبحانه بخوریم.» و یک تکه از کیک که مادرت بریده بود کندی و توی دهنش چپاندی. تو به ندرت پایت را توی آشپزخانه می گذاشتی، ولی آن شب آن جا می پلکید، از وعده ترايفل هیجان زده بودی، فهمیدم که خیلی دوست داری اما من هیچ وقت نچشیده بودم.

بعد از شام همگی به طرف اتاق نشیمن یورش بردیم، اخبار هوا را نگاه کردیم که از ادامه بارش برف می گفت، و از این که روز بعد مدرسه من تعطیل و کلاس های پدرم لغو شده، به هیجان آمدیم. مادرت به پدرت گفت: «تو هم فردا را تعطیل کن.» و در کمال تعجب همه، او هم موافقت کرد.

پدرت گفت: «یاد زمستانی که برمی گشتیم افتادم.» پدر و مادرت داشتند به جانی واکرشان لب می زدند، و آن شب، گرچه مادرم باز هم قبول نکرد، پدرم موافقت کرد که با آن ها بنشیند و لبی تر کند. پدرت به طرف مادر و پدر من برگشت و ادامه داد: «آن مهمانی که شما برایمان گرفتید، یادتان می آید؟»

مادرم گفت: «هفت سال پیش، چه روزگاری بود.» گفتند که من و تو چقدر کوچک بودیم و چقدر همه شان جوان تر بودند.

مادرت به یاد آورد: «چه شب خوبی بود.» در صدایش غمی بود که به نظر همه با او شریک بودند. «چقدر همه چیز فرق می کرد.»

صبح قندیل های یخ از پنجره های مان آویزان شده بود و سی سانت برف همه جا را پوشانده بود. ترايفل، که شب قبل خسته تر از آن بودیم که برایش صبر کنیم، با نان و کره و چای روی میز صبحانه ظاهر شد. آن چیزی نبود که انتظار داشتیم، مخلوط داغی که روی اجاق نوبتی هم زده بودیم، حالا سرد و لرزان شده بود، ولی تو پیاله پشت پیاله با ولع می خوردی، بالاخره مادرت از جلوی دستت برداشت، می ترسید مبادا دل درد بگیری. بعد از صبحانه پدرهای مان به نوبت راه ورودی خانه را پارو کردند. وقتی باد خوابید، به من

اجازه دادند که بیرون بروم. معمولاً تنهایی آدم برفی درست می‌کردم، لاغر مردنی و یک‌وری. وقتی هویج می‌خواستم، پدر و مادرم غرغر می‌کردند که اسراف است. ولی این بار تو هم آمدی، برف را با دست لخت بدون دستکش لمس می‌کردی، با دقت نگاه می‌کردی، برای اولین بار از وقتی رسیده بودید، خوشحال بودی. کمی از برف را گلوله و به طرف من پرت کردی، من جا خالی دادم و یکی به طرفت پرت کردم، به پایت خورد، حواسم بود که دوربین به گردنت آویزان است.

دست‌هایت را بالا بردی و گفתי: «تسلیم.» به چمن‌کاری‌های ما که برف حسابی قیافه‌اش را عوض کرده بود، نگاه کردی و گفתי: «زیباست.» گرچه تغییر هوا دست من نبود، احساس سربلندی می‌کردم. تو به طرف جنگل راه افتادی و من دو دل بودم. گفתי چیزی آن‌جا هست که می‌خواهی نشانم بدهی. در آن روز روشن با آسمانی آبی و برفی که همه‌جا را گرفته بود و شاخه‌های لخت درختان که چیز چندانی را پنهان نمی‌کرد، من به آن پسر بچه‌ای که آن‌جا گم شد و هیچ‌وقت هم پیدا نشد فکر نکردم. هر از گاهی می‌ایستادی و با دوربینت روی چیزی فوکوس می‌کردی، اصلاً از من نخواستی که ژست بگیرم. راه زیادی رفتیم تا جایی که دیگر صدای پارو کردن را نمی‌شنیدم، دیگر خانه‌مان را نمی‌دیدم. اول نفهمیدم چکار می‌کنی، زانو زده بودی و برف‌ها را کنار می‌زدی. زیرش یک جور سنگ بود. بعد دیدم که سنگ قبر است. یک ردیف سنگ قبر کشف کردی، بی‌جان روی زمین. به تو کمک کردم، از خاک درآوردن به خاک سپردگان، اول با دست‌هایم که دستکش چهار انگشتی پوش بود و بعد با همه دست و بازویم. سنگ‌ها متعلق به خانواده‌ای شش نفره به نام سایموندز بود. گفתי: «همه با هم این‌جا هستند، مادر، پدر و چهار بچه.»

«اصلاً از وجودش خبر نداشتم.»

«بعید می‌دانم کسی خبر داشته باشد. اولین بار که پیدایش کردم زیر برگ‌ها مدفون بود، آخرین‌شان
«اما» سال 1923 مرده است.»

سر تکان دادم، از تشابه اسمی‌اش با خودم ناراحت شده بودم، از خودم می‌پرسیدم اگر برای تو پیش بیاید چی.

«کاش هندو نبودیم، چون مادرم یک جایی دفن می‌شد. ولی او از ما قول گرفته که خاکسترش را توی اقیانوس اطلس بپاشیم.»

به تو نگاه کردم، گیج شده بودم، بنابراین ادامه دادی، توضیح دادی که توی سینه‌اش غده سرطانی هست، به بقیه بدنش پخش شده. به خاطر همین از هند آمده‌اید. نه صرفاً برای درمان، بیشتر به خاطر تنها بودن. توی هند همه می‌دانستند که دارد می‌میرد، و اگر خواه نا خواه آن‌جا می‌ماندید، دوستان و اقوام در آن آپارتمان خوشگل کنار دریا، دورش جمع می‌شدند تا او را از چیزی محافظت کنند که مادرت نمی‌توانست از دستش خلاص شود. مادرت نمی‌خواست لطف آن‌ها خفه‌اش کند. نمی‌خواست پدر و مادرش شاهد تحلیل رفتنش باشند، از پدرت خواسته بود که او را به آمریکا برگرداند. «دکتر جدیدی را در بیمارستان عمومی ماساچوست دیده است، همان جایی که پدرم اغلب او را می‌برد، ولی می‌گوید که می‌روند خانه ببینند. در بهار یک جراحی دارد، فقط برای این که کمی بیشتر زنده بماند. دلش نمی‌خواهد کسی این‌جا بفهمد، تا وقتی که به آخرش نرسیده، نمی‌خواهد.»

این اطلاعات بین ما گذشت، به همان اندازه که به من سیلی می‌زدی شوکه‌ام کرد و شروع به گریه کردم. اول اشک‌ها بی‌صدا روی صورت یخ کرده‌ام ریخت و لیز خورد، ولی بعد هق‌هق کردم، جلوی تو زشت شدم، توی سرما دماغم سرازیر شد، چشم‌هایم قرمز شده بود. ایستادم، با آن دستکش‌های چهارانگشتی زیر استخوان گونه می‌کشیدم تا اشک‌ها را پاک کنم، از نمایش رقت‌انگیزی که شاهدش بودی خجالت می‌کشیدم، گرچه هیچ‌وقت در زندگی‌ات عکسی از من نگرفته بودی، ترسیده بودم مبادا دوربین را برداری و با این ریخت مرا گیر بیندازی. البته، کاری نکردی، چیزی نگفتی، به اندازه کافی گفته بودی. همان‌جا که بودی ماندی، به سنگ قبر «اما سایموندز» نگاه می‌کردی، و بالاخره من که آرام شدم، به طرف خانه ما برگشتی. من در مسیری که تو کشف کرده بودی دنبالت می‌آمدم، بعد جدا شدیم، هیچ‌کدام از ما با دیگری راحت نبود، تو جلوی خانه را پارو کردی، من به خانه رفتم که یک حمام داغ بگیرم، به نظر مادرهای‌مان صورتم از سرما پف کرده و قرمز شده بود. شاید فکر کرده بودی که برای تو گریه می‌کنم، یا

برای مادرت، ولی نه. آن روز خیلی بچه بودم که احساس غم یا هم‌دردی کنم. من فقط از این که زنی در حال مرگ در خانه‌مان بود وحشتناک ترسیده بودم. یادم می‌آید که کنار مادرت ایستاده بودم، توی اتاق پرو هر دو با بالاتنه لخت، و من اولین سینه بندم را امتحان می‌کردم. از این همه نزدیکی به بیماری او مضطرب شده بودم. از دستت عصبانی بودم که به من گفته بودی، و به من نگفته بودی، در آن واحد احساس سنگینی مسؤلیت و بی‌وفایی می‌کردم، دوباره از تو متنفر شده بودم.

دو هفته بعد، دیگر رفته بودید. پدر و مادرت خانه‌ای در ساحل شمالی خریدند که یک آرشیو معروف ماساچوست طراحی کرده بود. یک بام عالی کاملاً مسطح داشت و تمام دیوارها شیشه‌ای بود. اتاق‌های طبقه بالا در راهرویی که مثل بالکن مشرف به اتاق نشیمن بود، ردیف شده بود، سقف اتاق نشیمن با شش متر ارتفاع سر به فلک کشیده بود. منظره آب نداشت ولی برای شنای مادرت استخر داشت، درست همان‌طور که خواسته بود. شب اولی که آن‌جا بودید، مادرم بدون این که بفهمد چه لطفی کرده است، برایتان غذا آورد تا مادرت آشپزی نکند. خانه و وسایل را تحسین کردیم، صدا در خانه خالی که به زودی پر از بیماری و غصه می‌شد می‌پیچید. یک اتاق با نورگیر سقفی داشت، مادرت به ما گفت که برنامه‌اش این‌است که تختش را زیر آن بگذارد. تمام این‌ها فقط برای دو سال خوشایند بود. وقتی بالاخره پدر و مادرم با خبر شدند و به بیمارستانی که مادرت داشت می‌مرد، رفتند، من هیچ‌چیز درباره آن‌چه به من گفته بودی فاش نکردم، به عبارتی وفادار مانده بودم. تا آن موقع پدر و مادرهای‌مان دیگر فقط آشناهای هم‌دیگر بودند، بعد از چند هفته صمیمیت اجباری، هر کدام به راه خود رفته بودند. مادرت قول داده بود که تابستان برای شنا در استخر دعوت‌مان کند، ولی همین‌طور که سریع‌تر از پیش بینی دکترها، حالش وخیم‌تر می‌شد، پدر و مادرت در را به روی خودشان بستند و کماکان در باره بیماری‌اش سکوت کردند، گاه گاهی سراغ سرگرمی رفتند. برای مدتی پدر و مادرم احساس سر سنگینی می‌کردند. قبل از این که بخوابند می‌گفتند: «بعد از این همه کاری که برایشان کردیم.» ولی من دیگر به اتاق خودم برگشته بودم، آن طرف دیوار، توی تختی که تو قبلاً خوابیده بودی، دیگر صدایشان را نمی‌شنیدم.

پانویس:

1-Good Housekeeping

2- Aerogram

3- Bindi